

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Social

اجتماعی

یونس نگاه- کابل

۱۰ اپریل ۲۰۱۹



خوش منقار

تقدیم به گل هائی که ناشکفته چیده می شوند



بود نبود یک باغ بود و گلهای از زاغها.

در میان زاغها، یکی مثل چراغ بود. خوب کار می کرد، خوب لانه می ساخت و به چوچه هایش خوب رسیدگی می کرد.

در میان چوچه های این زاغ چون چراغ، یک چوچه نر ناقرار بود و یک چوچه ماده خوش منقار.

یک روز ناقرار در باغ گردش می‌کرد. دید در لانهٔ دم دراز جز دو تخم تازه هیچ کسی نیست. نزدیک رفت و روی تخم‌ها خوابید. لانه گرم بود. ناقرار که تمام روز پریده و دویده بود، آرام گرفت و کم کم خوابش برد. تازه چشم‌هایش گرم شده بود که دم دراز قاغ قاغ‌کنان رسید و از دیدن ناقرار در لانه‌اش به خشم آمد. ناقرار هراسان پرید و یکی از دو تخم به زمین افتاد و پاش پاش شد.

دم دراز داغدار به بزرگان باغ شکایت کرد. بزرگان جرگه گرفتند و بر سر خون‌بهای تخم دم دراز بحث کردند. یکی گفت لانهٔ زاغ چون چراغ آتش زده شود. یکی گفت ناقرار تبعید گردد. یکی گفت تخم‌های زاغ چون چراغ شکسته شود. خلاصه هرکس چیزی گفت. اما دم دراز که به خوش‌منقار چشم داشت، گفت: "دوستان، بزرگان و همسایه‌های عزیز، خون با خون شسته نمی‌شود. من بد کسی را نمی‌خواهم". رئیس جرگه خوش‌حال شد و گفت: "آفرین به شما. از قدیم گفته‌اند درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد، نهال دشمنی برکن که رنج بی‌شمار آرد". دم دراز داغدار گفت: "من خواهان دوستی هستم. همسرم پیر شده و شاید دیگر هرگز تخم ندهد. خوش‌منقار را به من بدهید تا زن کنم و دشمنی ما به دوستی بدل شود". مادر خوش‌منقار اعتراض کرد و گفت: "خوش‌منقار طفل است. هنوز پرواز را بخوبی بلد نشده است، شکار نمی‌تواند و به حمایت من نیاز دارد. وقت رشد و تربیتش است. من خوش‌منقار را به شوهر نمی‌دهم". اهالی جرگه به دو دسته شدند. کسانی می‌گفتند خوش‌منقار طفل است و وقت ازدواجش نیست. کسانی می‌گفتند دختر مال مردم است، هرچه زودتر پس بخت شود بهتر می‌شود. یکی می‌گفت حالا وقت بازی و زمان رشد خوش‌منقار است، دیگری می‌گفت دختر بعد از اولین پرواز خانم می‌شود. کال‌مکال زیاد شد و عاقبت رئیس جرگه گفت: "مادر خوش‌منقار جان، دخترات امروز یا فردا باید به خانهٔ بخت بروند. دختر مال مردم است. دم دراز هم بیگانه نیست. شب و روز می‌توانی از خوش‌منقار احوال بگیری. از خوب و بدش باخبر باشی. دوستان، دست‌های خود را بالا کنید و دعای خیر بخوانید". ناله و اعتراض مادر خوش‌منقار در میان هلهله و دعای زاغان شنیده نشد. زاغ‌ها، خوش‌منقار را به دم دراز تحویل دادند.

خوش‌منقار به نهالی می‌ماند که آب از او دریغ شده باشد. خوش‌منقار به غوره‌ای می‌ماند که نارسیده چیده شده باشد. روزها آرام نداشت و شب‌ها خواب لانهٔ مادری‌اش را می‌دید. کم‌کم منقارش رنگ باخت، جثه‌اش سوخت و دلش به هیچ کاری نمی‌رفت.

مدت‌ها گذشت و خوش‌منقار تخمدار شد. همسایه‌ها مبارک گفتند، مادرش خوشحال شد، اما خوش‌منقار حسی نداشت. تخمداری را نمی‌فهمید. دلش می‌خواست پرواز کند، با هم‌سن و سالانش مشق شکار برود و بر شاخه‌ها نشسته قاغ قاغ کند.

یک صبح زاغ چون چراغ تازه از خواب برخاسته بود. دید خوشمنقار خسته و غمگین بر شاخه‌ای نشسته است. زاغ چون چراغ بال‌هایش لرزید. نزد خوشمنقار رفت و گفت: "دخترم، اینجا چه می‌کنی؟ چرا تنها نشسته‌ای؟" خوشمنقار گفت: "مادر تمام شد".

مادر پرسید: "چه تمام شد، دختر گلم؟"

خوشمنقار گفت: "دی‌شب تخم دادم. تخم‌ها نارسیده و خرد بودند. دُم دراز وقتی تخم‌ها را دید، خشمگین شد و گفت این تخم‌ها از من نیستند. دُم دراز گفت که با گنجشک‌ها سَروِ سِر داشته‌ای. او رفت که بزرگان جنگل را جمع کند. من آمدم که لحظه‌ای به یاد روزهای خوش گذشته کنار شما باشم".

مادر می‌خواست چیزی بگوید که از دور بزرگان جنگل قاغ قاغ کنان رسیدند.

خوشمنقار به زیر بال مادرش پناه گرفت. مادر از ترس، بالش خشکید و حیران به گله زاغ‌ها چشم دوخت.

جرگه زاغ‌ها تخم‌ها را دیدند و آن‌ها را مایه ننگ خواندند. رئیس جرگه گفت: "خوشمنقار تو بدکاره‌ای. در لانه زاغ تخم گنجشکی زائیده‌ای. آبروی زاغ‌ها را برده‌ای. باید جنگل را ترک کنی و دیگر هیچ‌گاه برنگردی".

خوشمنقار که هنوز از راورسم جنگل چیزی نمی‌فهمید، حیران و اندوهگین به پرواز آمد و در افق‌های ناپیدا گم شد.